

کند . وقتی علاء الدین رسید به خانه و آنچه را که روی داده بود به مادرش بازگو کرد ، او با شک و دودلی گفت : " من نمی توانم باور کنم که یک جن از یک چراغ ساده بیرون بیاید . " علاء الدین برای این که به مادرش نشان بدهد که دروغ نمیگوید به چراغ دست کشید و آن جن پدیدار شد و مادرش را شگفت زده کرد ، خود علاء الدین نیز که هنوز به این جن عادت نکرده بود وا رفت . این بار علاء الدین از جن یک سفره خوراک - های رنگین و خوشمزه خواست . تا او آرزو کرد خوراکها به او داده شد . آنگاه آرزو کرد دارایی فراوانی داشته باشد ، آن جن پیرامون او را پر از سکه های طلا ، گوهرهای گرانبها و همه گونه سنگ های با ارزش کرد . در این هنگام آن زن و پسرش بسیار خوشبخت بودند ، چون که همه چیز داشتند . از این گذشته ، آن چراغ جادو را داشتند که بیش از همه گنجینه های خود به آن ارزش میدادند . زد و علاء الدین عاشق دختر فرمانروا شد . او از مادرش خواست به خواستگاری دختر فرمانروا برود . مادر مهربان رفت به خواستگاری و فرمانروا گفت علاء الدین باید یک چیز بسیار با ارزش ، مثلا کاخی بزرگتر از کاخ خودش به دختر بدهد . مادر علاء الدین برگشت به خانه و گفته فرمانروا را به پسرش گفت . علاء الدین دست کشید به چراغ و همین که جن آمد به او





گفت : " من یک کاخ با شکوه میخوام که درست دو برابر کاخ فرمانروا باشد. " جن سر خم کرد و جا به جا ناپدید شد. فردای آن روز ، فرمانروا تا چشمش افتاد به یک کاخ شکوهمند که بسیار بزرگتر و بهتر از کاخ خودش بود دستور داد جشن عروسی دخترش و علاءالدین هرچه زودتر برگزار شود . علاءالدین و همسرش تا چندی بسیار خوش و خوشبخت زندگی کردند تا یک روز که عموی دروغی به کاخ او آمد . عموی دروغی خود را به شکل یک فروشنده چراغ درآورده بود . همسر علاءالدین چراغ جادو را



فروخت به آن مرد ، او فکر میکرد این چراغ به درد نمیخورد .
برای عموی دروغی همین بس بود که دستی به چراغ بکشد
و آن جن بیاید. این کار را کرد و جن آمد و گفت "گوش به فرمانم."
مرد جادوگر میخواست از علاءالدین سخت انتقام بگیرد . او به
جن گفت : " از تو میخواهم این کاخ را از اینجا برداری ببری
به جایی که من به تو نشان میدهم ."

زن علاءالدین با گریه و جیغ و داد از او میخواست این کار را
نکند و آن مرد حقه باز و جادوگر خندید و گفت :

" من انتقام خودم را از علاءالدین گرفتم . تو هیچ راه فرار
نداری . . " زن چاره‌ای نداشت مگر این که بنشیند و چشم به راه
شوهرش باشد چون او میدانست علاءالدین او را بسیار دوست
دارد و هرگز ناامید نمیشود و سرانجام او را پیدا میکند .

عموی دروغی علاءالدین یک روز به او گفت : " می بینم
ساکت و آرام نشسته‌ای ، امیدواری که او بیاید و تو را پیدا کند
و از اینجا ببرد . . . این امیدواری پوچی است ، از آن دست
بردار . علاءالدین هرگز تو را پیدا نخواهد کرد ، ها ، ها ، ها .
باری ، علاءالدین نا امیدانه همه جا را میگشت . او از هر -

